



موضوع از این قرار بود: «دلنان می خواهد چه خواب‌هایی ببینید؟» بچه‌ها اول جمله را خواندند و بعد با بهت و حیرت به هم نگاه کردند. هیچ‌کدام درک نمی‌کردند که خواب‌های ندیده‌ی آن‌ها برای من چه اهمیتی دارد.

انتقالی درست خواهد شد. از خوشحالی روی پایم بند نبودم. از تصوّر این که من هم مثل چند نفر از دوستانم بعد از این با بچه‌های شمال شهر سر و کار خواهیم داشت، قند در دلم آب می‌شد. وقتی به یاد می‌آورم که دیگر مجبور نیستم برای تدریس یک مطلب ساده حنجره‌ام را پاره کنم، واقعاً غرق شادمانی می‌شدم. گذشته از همه‌ی این‌ها روزی سه کورس ماشین سوار شدن برایم خسته‌کننده بود و راحت شدن از شر اتوبوس‌های لکتنی و روزی نیم‌ساعت پیاده‌روی از ایستگاه اتوبوس تا مدرسه نعمتی بود که خداوند به هر معلمی ارزانی نمی‌داشت.

چون مطمئن بودم به‌زودی از آن مدرسه خواهم رفت و می‌دانستم که تا آمدن آموزگار جدید که حتماً یکی دو هفته طول خواهد کشید، مدیر و ناظم موظف به اداره کردن کلاس هستند، تصمیم گرفتم آن‌چنان برنامه‌ای سر کلاس اجرا کنم که هم مدیر و ناظم و هم معلم آینده من را دلسوز و با روش‌های ابداعی بدانند. برخلاف سابق تمام تمرینات ریاضی همه‌ی بچه‌ها را یکی‌یکی می‌دیدم؛ یک روز در میان دیکته می‌گفتم و خلاصه، حال محکومی را داشتم که روزهای آخر دوران محکومیتش را می‌گذراند و سعی می‌کند رفتارش کاملاً شایسته باشد تا بعداً از او به نیکی یاد کنند. بر اساس همین تفکرات بود که گشتم و یک موضوع انشا آن‌چنانی پیدا کردم و در ساعت انشا پای تخته نوشتم و از بچه‌ها خواستم که راجع به آن فکر کنند و بنویسند.

موضوع از این قرار بود: «دلنان می‌خواهد چه خواب‌هایی ببینید؟» بچه‌ها اول جمله را خواندند و بعد با بهت و حیرت به هم نگاه کردند. هیچ‌کدام درک نمی‌کردند که خواب‌های ندیده‌ی آن‌ها برای من چه اهمیتی دارد و قصد من از این کار چه بوده است. همه خودکار و کاغذ به دست، نشسته بودند و من را نگاه می‌کردند. بعد تک‌تک خودکارها و صدای پاره کردن و میچاله کردن کاغذها و پرسش‌های بچه‌ها:

– «خانم مجبور نیستیم بیا بیا بخوانیم؟»

– «نه فقط خودم می‌خوانم.»

– «خانم به پدر و مادرمان حرفی نمی‌زنید؟»

– «نه مطمئن باشید.»

و سپس یکی یکی مردّد و نگران انشاهایشان را روی میز گذاشتند و رفتند. عصر در

باید کاغذهای سفید سطل‌های زباله‌ی کلاس‌ها را جمع کند تا بتواند تکالیف شبش را روی آن بنویسد و این کار را که نمی‌تواند در مقابل شاگردان انجام دهد.

از آن تاریخ چند ماهی گذشت. هوای آن سال بسیار سرد بود و سه بار متوالی برف بارید و اکثر شاگردان با کفش‌های پاره به کلاس درس حاضر می‌شدند، به خصوص همین دخترک که بیشتر اوقات از کفش‌های ابری مردانه‌ای استفاده می‌کرد. همیشه مجبور بودم دقایقی از وقت کلاس را صرف گرم کردن پاهای آن‌ها بنمایم؛ همین امر سبب شد که مقداری از حقوق ناچیزم را برای خریدن چند جفت کفش گرم برای این بچه‌ها اختصاص دهم. روزی با هفت، هشت جفت کفش وارد مدرسه شدم و آن‌ها را پنهان کردم و به کلاس رفتم. در خاتمه‌ی درس از چند نفری که برایشان کفش تهیه کرده بودم خواستم موقع رفتن از مدرسه سری به من بزنند؛ بچه‌ها نیز این کار را کردند. فردا صبح انتظار داشتم که همه‌ی آن بچه‌ها کفش‌های گرم خود را پوشیده، به کلاس بیایند؛ همین طور هم شد. تنها کسی که با همان کفش‌های سابقش به کلاس آمد همان دخترک بود.

قدری ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم تا این که آخر زنگ او را خواستم و علت نپوشیدن کفش‌های تازه را از او پرسیدم. با جمله‌ی کوتاهی در جوابم گفت: «خانم شما ما را دیدید که کفش نداریم و برایمان تهیه کردید ولی آیا فاطمه را که در کلاس دیگر بود هم دیده‌اید؟» گفتم: «نه.» اندکی درنگ کرد و مجدداً گفت: «درست است که من مادر ندارم ولی در عوض پدر کوری دارم که کفش برایم فراهم می‌کند ولی بیچاره فاطمه که نه پدری دارد و نه مادری و هر روز با پای برهنه به مدرسه می‌آید. من کفشم را با اجازه‌ی شما به او بخشیدم.» برای چند لحظه به فکر فرو رفتم، او با عملش بالاترین درس‌های زندگی را به من آموخت و برای همیشه روحیه‌ی گذشت و بخشش را در وجود من کاشت. سال بعد من به ناحیه‌ی دیگری منتقل شدم و سال‌ها از او بی‌اطلاع بودم تا این که در اوایل انقلاب اسلامی روزی در تظاهرات دانشگاه، دختری لاغر اندام و پریده‌رنگ توجه‌ام را جلب کرد. آری خودش بود همان شاگرد یازده سال پیش که حالا سال سوم دانشکده‌ی پزشکی درس می‌خواند.

بر گرفته از کتاب «در باغ تجربه‌ها» (جلد اول و دوم) [گلچینی از خاطرات معلمان] به کوشش: محبت‌الله همّتی، ویراستاران: سید رضا رضوی، مهدی نیرومنش، تهران، انتشارات مدرسه



فردا صبح انتظار داشتم که همه‌ی آن بچه‌ها کفش‌های گرم خود را پوشیده، به کلاس بیایند؛ همین طور هم شد. تنها کسی که با همان کفش‌های سابقش به کلاس آمد همان دخترک بود.

هم نتوانست بکشد، همین بود. صدایی در گوشم می‌پیچید: «چون به فکر سوختن افتاده‌ای، مردانه باش.»

صبح روز بعد اولین کارم تلفن به راهنمای تعلیماتی بود و گفتن این‌که از این انتقال منصرف شده‌ام و می‌خواهم همین‌جا بمانم. اول فکر کرد شوخی می‌کنم، اما وقتی فهمید کاملاً جدی می‌گویم، با بهت و حیرت گفت:

«حتماً پشیمون می‌شی. این موقعیت خوبیه.»

«نه، پشیمون نمی‌شم، چون تازه پشیمان شده‌ام.»

«دختر شیطان توی جلدت رفته.»

و من با خنده گفتم: «بله، آن هم نه یک شیطان، بلکه ۴۵ شیطان کوچک!»

(محرّمه‌ی کارآمد، رشد معلم شماره‌ی ۷، سال تحصیلی ۶۳ - ۱۳۶۲)

سال ۱۳۴۶ بود به یکی از مدارس جنوب شهر واقع در میدان غار رهسپار بودم. در تمام مسیر به دروغ‌های فاحشی که دستگاه تعلیم و تربیت به خوردم داده بودند می‌اندیشیدم. زیرا بارها رییس دانش‌سرای تربیت معلم گفته بود که نفرات اول تا سوم دانش‌سرا حق انتخاب مدرسه‌ی مورد نظر خویش را دارند و این برخلاف حقیقت بود، زیرا بنده به علت نداشتن پارتی با وجودی که شاگرد دوم شده بودم باید به جنوب شهر می‌رفتم.

برای اولین بار که وارد کلاس شدم، پس از مکث کوتاهی خودم را معرفی کرده سپس از روی دفتر کلاس شروع به حضور و غیاب شاگردان نمودم. قصدم این بود که تا حدی به شناسایی شاگردان بپردازم که دخترک لاغراندام و رنگ‌پریده‌ای توجه‌ام را بیش از دیگران به خود جلب کرد. روی همین اصل اکثر روزها زنگ تفریح، او و همه‌ی شاگردانم را زیر نظر می‌گرفتم؛ دیر خارج شدن هر روز دخترک از مدرسه در ساعت آخر برایم معمای شده بود. تا این‌که روزی او را صدا کرده، از او پرسیدم: «چرا پس از همه‌ی شاگردان به منزل می‌روی؟» افسرده و غمگین در جوابم گفت که مجبور است، چون پیرمرد فقیر و کوری که سر کوجه مدرسه می‌نشیند پدرش است و او باید عصای دستش شده، او را به خانه ببرد و از طرف دیگر

دیر خارج شدن هر روز دخترک از مدرسه در ساعت آخر برایم معمای شده بود. تا این‌که روزی او را صدا کرده، از او پرسیدم: «چرا پس از همه‌ی شاگردان به منزل می‌روی؟»

فرستی که پیدا کردم مشغول مطالعه‌ی انشاها شدم. از همان اولین سطور احساس کردم که کاغذها دارند دست‌هایم را می‌سوزانند. آتش ندامت مثل آتشی که گناهکاران قرون وسطی را می‌سوزاند، سراسر وجودم را در خودش غرق کرد. نوشته‌ها مانند صاعقه‌هایی بر سرم فرود می‌آمدند و آتش شرم و پشیمانی وجودم را خاکستر می‌کرد. هنوز آن نوشته‌ها را دارم. اولین انشاها متعلق به دانش‌آموزی بود که سال گذشته هم در کلاس پنجم بود و کمی گستاخ به نظر می‌رسید. نوشته بود:

من دلم می‌خواهد خواب خواهرم را ببینم. خواب خدیجه‌مان را که پارسال موتور بهش زد و مرد. البته تقصیر من بود که موتور خدیجه را زد. چون برای پدر مهمان آمد و پدرم مرا فرستاد بروم از دکان «علی‌خان» یک هندوانه نسیه بگیرم. اما من رویم نشد بروم؛ چون من می‌دانستم علی‌خان دیگر به ما نسیه نمی‌دهد و جلوی همه من را کف می‌کند. به خدیجه گفتم برود هندوانه بگیرد. خدیجه رفت و موتور بهش زد و دو روز در بیمارستان افتاد و بعد مرد. حالا من دلم می‌خواهد خواب خدیجه را ببینم و بهش بگویم که تقصیر من نبود و من خجالت می‌کشیدم بروم نسیه بگیرم.

محمد علی ...

ما خانواده‌ی ثروتمندی بودیم. حیاط داشتیم از خودمان، فرش داشتیم. یخچال و پنکه هم داشتیم. آن وقت پدرم رفت سراغ مواد و ما بدبخت شدیم. اول پنکه و یخچال را فروخت. الگوهای مادرم را با کتک گرفت و برد فروخت. بعد هم یک شب مادر را با سر لخت بیرون کرد. ما ۴ خواهر و برادر را در زیرزمین زندانی کرد. فرش را هم فروخت و ما مستأجر مردم شدیم. مردم تا می‌فهمند پدرم مواد می‌کشد ما را بیرون می‌کنند. من در بلورسازی کار می‌کنم و چشم‌هایم از گرمای کوره ضعیف شده و تخته را درست نمی‌بینم. من بیشتر شب‌ها دعا می‌کنم که خواب آن روزهایی را ببینم که خانه و زندگی و آبرو داشتیم و بدبخت نشده بودیم.

پریزاد و پریزاد و پریزاد، که کاشکی مادرم من را نمی‌زاد.

بهرام ...

من بیشتر شب‌ها خواب می‌بینم دکتر شده‌ام و اول از همه ننه‌ام را مداوا کرده‌ام. ننه‌ام

من دلم می‌خواهد خواب خواهرم را ببینم. خواب خدیجه‌مان را که پارسال موتور بهش زد و مرد. البته تقصیر من بود که موتور خدیجه را زد. چون برای پدر مهمان آمد و پدرم مرا فرستاد بروم از دکان علی‌خان یک هندوانه نسیه بگیرم. اما من رویم نشد بروم.



چند سال است مریض است و خون استفراغ می‌کند. وقتی در ده بودیم، قالی می‌بافت توی زیرزمین خانه‌ی محمودخان. مادرم از قالی مریض شد و افتاد. بعد ما آمدیم شهر. پدرم هم از بالای داریست بنایی افتاد و کمرش شکست و حالا خانه‌نشین است. لیلا از من دو سال کوچکتر است و دیگر به مدرسه نمی‌رود. کارهای خانه را می‌کند و اعظم و بدری و رسول را نگه می‌دارد. من عصرها می‌روم سر کار، اما مزدش کم است و تمام دست‌هایم را زخمی کرده. وقتی شما مشق می‌دهید من نمی‌توانم بنویسم و شما فردایش مرا دعوا می‌کنید. اگر ننهام خوب بشود، می‌تواند برود خانه‌ی مردم رختشویی کند و خرج همه‌ی ما را بدهد ...

زیاده عرضی نیست

رضا ...

خانم، شما از ما پرسیده‌اید دل‌مان می‌خواهد چه خواب‌هایی ببینیم. شما باید ما را ببخشید، اما شما چه کار دارید به این کارها؟ ما هر چه دل‌مان بخواهد خواب ببینیم حتماً یک شب خواب می‌بینیم. من دلم می‌خواهد که خواب ببینم دوچرخه دارم، اما نه یک شب و دو شب، دلم می‌خواهد هر شب خواب دوچرخه ببینم. اگر من یک دوچرخه داشته باشم، مرتضی، داداشم را که فلج است و حسین پسر سید یحیی را که پدرش پارسال در چاه افتاد، سوار دوچرخه می‌کنم و می‌گردانم.

علیرضا ...

خانم آموزگار محترم و مادر روحانی

من دلم می‌خواهد خواب ببینم صاحب‌خانه‌مان «حاج تقی» مرده است و ما داریم برایش عزاداری می‌کنیم. اگر حاج تقی بمیرد، دیگر هر روز با پدرم دعوا نمی‌کند که چرا کرایه دیر شده است؟ مادرم می‌گوید ما نباید بد کسی را بخواهیم اما من دلم می‌خواهد خواب ببینم حاج تقی مرده و دیگر تا من به حیاط می‌روم، گوشم را نمی‌کنش و کتکم نمی‌زند. خانم آموزگار محترم می‌دانی من از کی دلم می‌خواهد حاج تقی بمیرد؟ از همان شبی که برادرم دیر از سر کار برگشت و از ترس حاج تقی جرأت نکرد در خانه را بزند و تا صبح توی برف کنار خیابان نشست و بعد هم مریض شد. هنوز هم کمردرد دارد و با عصا راه می‌رود. من هر شب دعا می‌کنم حاج تقی بمیرد.

من عصرها می‌روم سر کار، اما مزدش کم است و تمام دست‌هایم را زخمی کرده. وقتی شما مشق می‌دهید من نمی‌توانم بنویسم و شما فردایش مرا دعوا می‌کنید.

ابوالفضل ...

ما ع‌خواهر و برادریم و به قول همسایه‌ها یک طرف شکممان همیشه گرسنه است. من دوست دارم خواب ببینم که پدرم پول دار شده و ما هم کفش‌های نو بپوشیم؛ لباس نو پوشیده‌ایم و داریم پلو می‌خوریم؛ دلم می‌خواهد مادرم دیگر در خانه‌ی مردم کار نکند و زخم‌های دستش خوب بشود. یک چارقد نو سرش کند و بالای اتاق بنشیند و قلبان بکشد.

محمود ...

من پدر ندارم. از پدر یتیم هستیم. در ده، خانه و زمین داشتیم. یعنی زمین مال ارباب مهدی بود و برادرم سیدموسی روی آن کار می‌کرد. یک روز با ارباب حرفش شد. ارباب با چماق زد توی سرش. سیدموسی دیوانه شد، از فردایش ویلان شد توی کوچه‌ها. یک‌بار هم بچه‌ها وادارش کردند خرمن ارباب را آتش بزنند. ارباب هم ما را از ده بیرون کرد ما آمدیم این‌جا. حالا سیدموسی ول شده در شهر. بعضی وقت‌ها او را می‌بینیم؛ اما او ما را نمی‌شناسد. ما هم با او حرفی نمی‌زنیم. مادرم سفارش کرده اگر به سیدموسی آشنایی بدهیم، صاحب‌خانه بیرونمان می‌کند. من همیشه خواب می‌بینم سیدموسی خوب شده و من و جلال را مثل آن وقت‌ها قلم‌موش کرده و دارد می‌چرخد. خانم آموزگار محترم اگر شما یک وقت دیوانه‌ای را دیدید اذیتش نکنید، شاید آن دیوانه سید موسی ما باشد.

سید جواد ...

در سراسر آن نوشته‌ها درد و رنج آن دل‌های کوچک موج می‌زد و من گنگ خواب‌دیده، پریشان و منقلب نشسته بودم. صمیمیت سیال آن نوشته‌ها در رگ‌هایم جاری شده بود. من هم مثل همسر لوط به پشت سر نگریسته بودم، اما نه به ستونی از نمک که به شعله‌یی از درد و پشیمانی تبدیل شده بودم؛ بلکه هر نامه مانند شلاق‌ی از آتش بر سراسر وجودم فرود می‌آمد. آیا می‌توانستم آن همه غم و آن همه نیاز را رها کنم و به سراغ بچه‌هایی بروم که وجود معلم بیشتر برایشان جنبه‌ی تشریفات دارد؟

نه. من این همه اندوه تلخ را با شیرین‌ترین شادی‌ها عوض نمی‌کنم. حال که دست تصادف پرده‌های چهل را از پیش چشم‌انم کنار زده بود، می‌فهمیدم که بار امانتی که آسمان



من هم مثل همسر لوط به پشت سر نگریسته بودم، اما نه به ستونی از نمک که به شعله‌یی از درد و پشیمانی تبدیل شده بودم؛ بلکه هر نامه مانند شلاق‌ی از آتش بر سراسر وجودم فرود می‌آمد.